

محمد کشاورز

طبعہ

در شاهنامه ناله‌ها، غم‌ها، و له غم‌ها را سنانک نامیده‌اند و در شاهنامه
 گفته شده که بانی آن رزمی و شجرت و سپیدی و زینت و بال‌شماره و رزمی
 (یازده رزمی) و شایسته و با رزم و شجرت و دل‌انگیز و دل‌انگیز و رزمی
 و با رزمی و شایسته و با رزم و شجرت و دل‌انگیز و دل‌انگیز و رزمی
 و با رزمی و شایسته و با رزم و شجرت و دل‌انگیز و دل‌انگیز و رزمی
 و با رزمی و شایسته و با رزم و شجرت و دل‌انگیز و دل‌انگیز و رزمی
 و با رزمی و شایسته و با رزم و شجرت و دل‌انگیز و دل‌انگیز و رزمی
 و با رزمی و شایسته و با رزم و شجرت و دل‌انگیز و دل‌انگیز و رزمی

و در شاهنامه ناله‌ها، غم‌ها، و له غم‌ها را سنانک نامیده‌اند و در شاهنامه

گفته شده که بانی آن رزمی و شجرت و سپیدی و زینت و بال‌شماره و رزمی

حسرت گوشت، مثل جرثومه یک بیماری، در ذرات هوا پراکنده است. در بندر
 کوچکی، در حاشیه خلیج فارس، یکی دیگر از قصه‌های نمونه‌وار مکتب خوزستان
 اتفاق می‌افتد. سیل راه بندر را بسته و هفته‌ها می‌رود که از گوشت خبری نیست.
 مثل این که برای مردم فقیر خوردن گوشت بخشی از آداب انسانیت و نشانه حق
 حیات باشد. حتی قصاب بندر که کسبش موقتاً تعطیل شده، پیش از آنکه به بینوایی
 خود دل بسوزاند، از این که نمی‌تواند گوشت دست مردم بدهد شرمسار است. او حتی
 حاضر است بدون سود، خرج در رفته، چند ساعتی مغازه‌اش را دایر کند، و در مسیر
 همین خواست اوست که شخصیت‌های گوناگون قصه، در برخوردهایی کوتاه معرفی
 می‌شوند: قصابی که میان غرور شغلی و کساد و بینوایی معطل مانده است. دختر
 دم‌بخشی که بر پارچه‌ای دوسرغ دریایی گلدوزی می‌کند که در تلاشند از دریا
 برخیزند. پیر مرد محتضر، صاحب تنها گاو موجود در بندر، که خواب مردنش را دیده
 و گاو را به قیمت مخارج کفن و دفن و دعا و نماز خود می‌فروشد. پسر قصاب که
 مشق‌های خط خورده‌اش را، در کمبود علوفه و علیق، به خورد گاو نزار می‌دهد...

مرض بی‌گوشتی در هوا حس می‌شود؛ این را سگ‌های ولگرد و دیوانه بندر
 کوچک، بیشتر از همه، در نقطه اوج داستان «نشان» می‌دهند. روزگاری بشود که
 سگ‌ها و آدم‌ها طعمه را از دست یکدیگر بقایند، نه در آینده دور، و نه بعد از تحقق
 تئوری‌های «مالتوسی»، که هم اکنون و نزدیک گوش ما.

محمد کشاورز، یکی از نویسندگان نسل جدید ما، در چند داستان کوتاهش، ذوقی در انتخاب موضوع و مهارتی در ترمیم چشم اندازهای جذاب نشان می‌دهد. یکی از شگردهایش (که البته ابداع او نیست ولی او در اجرایش مهارتی دارد) ظهور تصاویر برگزیده ماجرای گذشته در لحظاتی از حال است، که آگاهی و احاطه خواننده را نسبت به کلّ فاجعه پیوسته تجدید می‌کند. از این گونه است صحنه کابوس‌واری که در اواخر قصه، بار دیگر ماجرای شب وحشتناک را زنده می‌کند و در عین حال عواقب شوم آن را که بعد از اتمام گزارش در بیرون قصه، روی خواهد داد یادآور می‌شود:

«... از دل مه، سگ سیاه بزرگی بیرون آمد که سر گاو را به دندان گرفته بود و می‌دوید. پا به پایش چند سگ دیگر با دهان خونی می‌دویدند. قصاب و پسرش وحشت زده پشت به دیوار چسبانند و گذر سگ‌های شناور در مه را نگاه کردند...»

طعمه ۱

مصطفی قصاب با نوک کارد پرده را پس زد. از قاب پنجره و از پشت شیشه های مه آلود به حیاط خیس و گاو سیاه نگاه کرد. گاو خیس از نم نم مدام باران دمش را می چنبد و دیوار سیمانی و شوره بسته حیاط را لیس می زد. تپاله های لقی شده از باران جا به جا در کف حیاط ولو می شد. قصاب نگاه کرد به آسمان و ابرهای سیاه و بعد نظر انداخت به نخل بلندپایه در گوشه حیاط، که از برگ های سبز و شلالش قطره قطره آب می چکید. و باز نگاهش را راند روی گاو که گویی گوشتش با نم نم باران شسته می شد و بر زمین می ریخت. گاو دیگر آن گاو بیست روز پیش نبود. از آن همه هیکل همین چهارپاره استخوان مانده بود و شکمی که سیری نمی شناخت. از پشت سر مصطفی قصاب از ته اطاق، صدای قل قل قلبان می آمد. دخترش انگار بیستی را زمزمه می کرد. لابد هنوز خم بود روی همان دستمال خاکستری چهار گوش و بال های سفید مرغ دریایی را سوزن می زد. نگاه قصاب هنوز به حیاط و گاو بود که قل قل قلبان برید و صدای زنش بلند شد: «یعنی هیچ چاره ای نیست؟ یعنی این مردک نمی داند که ما دار و ندارمان را داده ایم بهای این گاو که جواب آدم های این بندر را بدیم؟»

و باز صدای قل قل قلبان توی اتاق پیچید. مصطفی سر چرخاند. زنش ته اتاق چندک زده بود و لب ها به نی قلبان پک می زد. زمزمه دختر خاموش شده بود و گلدوزی اش را می کرد. مصطفی گفت: «او کارش همین است که نگذارد ما چنین گاوی را بکشیم. می گوید دکتر بهداشتم. می گوید چنین گاوی می تواند اهل یک بندر را ناخوش کند.»

زن دست نهاد به کاسه زانو و بلند شد. پوست سبزه صورتش لرزید و نی قلبان را در هوا

جنبانند: «ای آتش سیاه به شانس ما، ای آتش سیاه به شانس مردم این خراب شده که چهل روز آزرگار گوشت به چشم ندیده اند.»

مرد ساکت ماند. زن قلیان را برداشت، و پیش آمد. نفس گرمش که بوی تند تنباکوی برازجانی می داد به صورت مردش خورد: «تعی شود که همین جور دست روی دست بمسانی مصطفی! این مردم با این گاوی که تو اینجا بستی از ما توقع گوشت دارند.»

مصطفی قصاب قلیان را از دست زنش گرفت و نهاد لب پنجره. نی قلیان را نهاد گوشه لب و پک زد و زیر چشمی نگاه کرد به دخترش و به دستمال چهار گوشگی که پیش رویش بود. دختر پائین دستمال را مثل موج های آبی دریا گلدوزی کرده بود. با دومرغ دریایی. یکی از مرغ ها بال گشوده بود بالای آب و آن دیگری تقلا می کرد تا سینه از آب برکشد. اما، بال چپش هنوز زیر دست و سوزن دختر بود. مصطفی قصاب دلتنگ چشم از دستمال و دریا و مرغ ها برداشت و با آه بلندی سینه اش را از نفس و دود مانده خالی کرد. نوک کاردش را در قاب چوبی پنجره فرو برد تا خشمش را مثل زهر عقرب بریزد: «می کشمش! اگر زمین و آسمان به هم بیایند، همین امروز و فردا باید کارد بگذارم گردنش. تا حالا نشده بود که چهل روز آزرگار در دکاتم تخته بخورد.»

همراه او قصابی های دیگر بندر هم تعطیل شده بودند. سیل تنها راه زمینی بندر به جاهای دیگر را بند آورده بود. هر سوی آبی بندر، در تلاطم توفانی یک ماهه، راه برقایق و لنج ها بسته بود. قصاب در گذرش از بازار خلوت و خالی ماهی فروش ها، سگ ها و گربه های گرسنه ای را می دید که سر در جوی بازار می بردند و تکه های گندیده استخوان ماهی را از چنگال یکدیگر می قاپیدند. هر صبح صیادها یکی یکی می خزیدند زیر بازارچه عطرها و هل می خوردند توی قهوه خانه خیرو. صدای کوبش باران بر طاق حلبی بازارچه، قل قل قلیان و بوی دود و عطر همه جور دکان های عطاری با هوای مرطوب قاطبی می شد و همه جا می پیچید. مردم هر صبح پشت درهای بسته هر سه قصابی بندر جمع می شدند. از لابلای نرده ها و از پشت شیشه های کثیف، دکان های تاریک و چنگک های خالی را نگاه می کردند و ناامید برمی گشتند.

بعد از مدتی بلا تکلیفی، مصطفی قصاب این در و آن در زده بود، بی جوشده بود تا فهمیده بود بخشو کور پا به مرگ است و ماده گاو سیاهش را می فروشد. همان روزی درنگ کارد را بر کمر زده و راه اقتاده بود. وقتی که قصاب لنگه در چوبی و نس کشیده حیاط بخشورا هل داد و رفت تو، گاو سیاه کنار چاه آب زیر چتر نخل بلند پایه پیری ایستاده بود و نشخوار می کرد و سر حال دم بلندش را می جیبانند و به دو پهلو می زد. بخشو کور گوشه ایوان، پیچیده در توی کهنه سربازی، تکیه داده بود به دیوار نمناک و ناله می کرد. ریشی سفید، پراکنده و پریشان، روی صورت سیاه و خشکیده اش باد می خورد و می لرزید. قصاب پا پیش نهاد و به چشم های پیرمرد نگاه کرد. آن چشم روشنش به اندازه همانی که کور بود گود و فرو رفته می نمود. سلام کرد. لب های پیرمرد به

دو سو کشیده شد و دوسه دندان سیاه به علامت لبخند پیدا شد: «علیک سلام، توهستی أمصطفی؟»

«خودم عموبخشو، معلومه الحمدالله هنوز سوچشمت خوب است.»
 «ای الحمدالله، پیش پاهام را می بینم. چه شد که سراغی از ما گرفتی أمصطفی؟»
 مصطفی قصاب کارد را از پر کمر کشید، چرخنی دور گاوزد. گاو سرحال و قبراق بود. به قصابی کردنش می ارزید. گاو پا پس نهاده بود و خیره به او نگاه می کرد.
 «چه خیره أمصطفی که دور گاو می گردی؟»

«خبردار شدم که می خواهی بفروشی اش، خب من خریدارش هستم، آمدم برای همین.»
 بخشو کور دست نهاد به کاسه زانو، زورزد تا بلند شد و نفسش درآمد که: «من خواب مردم را دیده ام أمصطفی! آدمی مثل من که هفتاد سال شاید هم بیشتر از خدا عمر گرفته، باید هر وقت می نشیند یا می خوابد پاهاش را رو به قبله دراز کند.»

قصاب خیره به پیرمرد نگاه کرد، به صورتش که انگار با پنجه عزرائیل مجاله شده بود. شکسته و پر چروک. اما دلش کشید که او را دلداری بدهد: «خدا آن روز را نیاورد عموبخشو، مرگ برود خانه دشمنت، انشاء الله تا صد و بیست سال دیگر زیر سایه ات باشیم. حالا بگو ببینم گاو ت چند؟»

بخشو کور دست و شانه به دیوار تکیه داد و کشاله کرد جلو، آنقدر که دستش به مازه گاو رسید و به آن تکیه کرد: «پول کفن و دفنم را بدهی راضی ام.»
 قصاب حیران پرسید: «یعنی چه عمو!؟»

بخشو به مهربانی ماده گاو را نوازش کرد و جواب داد: «خودت بهتر می دانی که من غیر از این گاو کس دیگری را ندارم که خرج مردم را بدهد.»

قصاب خندید: «لابد شوخی می کنی عموبخشو؟ تازه جدی هم که باشد بگیریم تو بخواهی سه روزه و هفته و چهلمت همه اهل بندر را خرج بدهی، خدا گفته پولش را از این گاو دریاوری؟»

بخشو کور سر کج کرد و تلخ خندید و انگشت اشاره به سینه قصاب نهاد: «هی، أمصطفی تو می گویی یعنی این گاوی که چندین سال خرج زنده بودم را داد، بیل به قدش خورده خرج مردم را بده؟!»

قصاب حیران نوک کارد را به دندان گرفت و به پیرمرد خیره شد. بخشو کور سر خم کرده بود و چشم سالمش را می چرخاند و مهربانانه با دو انگشت خرده های کاه و علف را از کمر گاو برمی چید. قصاب حوصله اش سر رفت، دسته کارد را تو مشت فشرد و صدایش درآمد.

«خب حالا بگو ببینم خرج مردنت چنده؟»

بخشو سر بلند کرد و آن یکی چشم سالمش ریز و براق زیر ابرو چرخید و دهانش باز شد: «سی هزار تومان، یک کلام.»

«مگر عقل از کله ات پریده عمو بخشو چهار من استخوان سی هزار تومان؟!»
 بخشو کور همان طور که با حوصله خرده های گاه را از مازه گاو برمی چید جواب داد: «رفتم پرس وجو کردم، مزد مرده شور و کفن و دفن، گورکن و قرآن خوان و خرج ختم سه روزه و هفته و چهلم و سال دست کم سی هزار تومن می شود. با کمتر از این باید مثل بی کس و کارها بمیرم.»
 مصطفی قصاب سر چرخاند رو به دیوار و زیر لب لنده داد: «معلومه که بی کس و کاری، کس و کارت غیر از گاوت کیه؟»

و بعد دلخور و دمق نگاهش را به حیاط خیس و خرابه و خالی انداخت و باز برگشت و بخشو کور را نگاه کرد. رفتار و کردار پیرمرد جویری بود که انگار شتاب می کرد تا زودتر گاو را بفروشد، پولش را بگیرد و عزرائیل را صدا بزند.

«پناه بر خدا! می خرمش ولی مجبوره، برای اینکه بیست سال آزرگار است تو این خراب شده قصابم. مردم سیل و توفان حالیشان نیست، از ما توقع گوشت دارند عمو بخشو، حالیه؟»
 بخشو کور ساکت و آرام برگشت سر جای اولش و نشست. جوابی به قصاب نداد. انگار همه حرف هایش را زده بود. قصاب کمی پا به پا کرده بود و بعد گفته بود: «باشد، می روم که پولش را برایت بیاورم.»

مصطفی هنوز به قلبیان پک می زد و از پشت شیشه بخار آلود به گاو لاغر نگاه می کرد که هرم نفس زن خورد پس گردنش: «نباید تا مردک کور حرفی می زد تو هم دار و ندارمان را جمع می کردی می بردی براش.»

مصطفی برگشت و به چشم های خمار و قی گرفته زنش نگاه کرد.
 «پس باید چه کار می کردم؟ بیست روز تمام در دکانم تخته شده بود، داشتم دق مرگ می شدم، این کاردی که باید روزی یک خروار گوشت خرد کند، تو دست های من داشت از بیکاری زنگ می زد.»

«سی هزار تومان همه دار و ندار ما بود، با این سال سیاه.»
 «مگر ندیدی پیرسگ، خرج کفن و دفنش را از من می خواست؟!»
 دختر سر از روی دستمال برداشت، سوزن را از بال مرغ دریایی کشید و به سوی پدرش دراز کرد و گفت: «وای از دست این زن ها، سر کوچه و ته کوچه جلوی آدم سبزی می شوند و پرس گوشت می کنند.»

قصاب با کف دست بخارنشسته بر شیشه را پاک کرد. خسته و منگ پیشانی گرمش را بر خنکای شیشه چسباند و چشم بر هم نهاد. چند روز پیش که رفته بود سری به دکان بزند بی

حلیمه را دیده بود که نرده و شیشه دکان قصابی را بومی کشید. حیرت زده شانه پیرزن را گرفته بود و کشیده بودش پس، به صورتش خیره شده بود. دهان پیرزن در میان توده پرچروک پوست باز شده بود: «از قدیم گفتن آدمیزاد اگر چهل روز گوشت نخورد، دست کم باید بوش را بشنود، وگرنه چشم هایش کم سومی شود، اما مردم می گویند تو یک گاو تو خانه داری؟»

حرف پیرزن مثل تف درشتی به صورت قصاب نشسته بود. تفی که انگار هنوز روی پیشانی اش مانده بود و آرامش نمی گذاشت. جوری که با ته کارد به چارچوب پنجره کوبید و غر زد: «چه؟! لابد پیش خودشان فکر کردن یک گاوی به آن بزرگی را بسته تو خانه مردم دارند بی گوستی می کشند؟»

زن گفت: «چه بگویم والله، مردم هم تقصیر ندارند، تو این دل آشوبی دریا، خب وقتی ماهی نیس، مردم هم می ریزند جلو قصابی ها.»
مصطفی گفت: «مگر قصابی ها چی دارند؟ گوشت باباشان را دارند؟ این بندریک راه خشکی دارد که آن هم سیل خراب کرده. خب گاو و گوسفند از کجا بیاورند؟»

زن سینی چای را آورد نهاد لب پنجره، پیش روی شوهرش و گفت: «برای این است که مردم از تو بیشتر از آن دو تا قصاب دیگر توقع دارند، هرچه باشد بیست سال گوشت از دستت گرفتن.»

مصطفی فنجان چای را برداشت و به زنش نگاه کرد. سبزه و چاق بود و عرق همیشگی ریز و دانه دانه و شفاف روی بینی و زیر چشم هایش برق می زد. بیرون، بارانی که دمی بند آمده بود دوباره نم نم می بارید. آسمان را نگاه کرد. ابرهای سیاه باز هم کیپ هم تا آن سوی بندر تا روی دریا خوابیده بودند. بازنی را برداشت و پکی به قلبان زد و دودش را ول داد توی اتاق که دیوارهایش انگار نم هوا را می مکیدند و شوره و زردی ازین دیوارها بیرون می زد و گنج کهنه و چرک طبله می کرد و روی پوشن های کف می ریخت. آن سوی پرده دود، دو ستاره دریایی چرک شده در دو سوی آینه کهنه ای به دیوار چسبانده شده بودند. دختر هنوز هم خم بود روی دستمال خاکستری و تند تند دست می جنباند تا بال مرغ دریایی را از زیر سوزن و از گرداب رها کند.

وقتی پسر بزرگ قصاب از دبیرستان برگشت، کتاب و دفترش را نهاد لب پنجره و مثل هر نوزده غروب پیشین، هل خورد توی انباری گوشه حیاط. پدرش آمد و به چارچوب در انباری تکیه داد. انباری تاریک بود و بوی نم می داد. پسر کلید برق را زد و لامپ کم نوری روشن شد. تار عنکبوت، سقف و گوشه های نمناک را پوشانده بود. سر کرد میان خرت و پرت ها. جعبه های شکسته خالی، وسایل مستعمل خانگی، چند تایی پوست خشک شده گاو و گوسفند، صندوق کوچکی پر از چاقوهای تیغه ساب رفته یا بدون دسته، ساطورهای شکسته، کف ترازو، شیشه های خالی. باز هم دنبال ورق های مانده از دفترهای مشق مدرسه اش گشت. آخرین تکه پاره های

کاغذ را پیدا کرد و آورد بیرون گرفت جلو پدرش. قصاب بی حوصله گفت: «ببر بریز جلوش!»
 پسر رفت سمت گاو و قصاب در هوای گرگ و میش غروب همان طور ایستاده میان حیاط
 دسته کارد را در مشت می فشرد و ساکت و سنگین به گاو گرسنه نگاه می کرد. چیزی گیرشان
 نمی آمد که جلو گاو بریزند. روزی هم که گاو را خریده بودند، بخشو کور آخرین توبره کاه را
 ریخته بود جلو گاو و کاهدان خالی را به او نشان داده بود. بیست روزی می شد که گاو را با نان
 خشک، تکه پاره های کاغذ و پلاستیک و یا اگر گیر می آمد خرده ریز سبزی نگاه داشته بودند.
 دختر دیگر برای نان خشک دم خانه ها نمی رفت. می گفت: «همسایه ها دیگر نان خشکشان را
 نمی دهند، می گویند خب چرا بابات گاو را نمی کشد، می بیند که مردم دارند بی گوشتی
 می کشند.»

پسر گفت: «مردم جمع می شدند جلوانوانی ها، می گویند آرد کم شده. امروز هر که را
 می دیدم، می پرسید پس این بابات کی می خواهد گاوش را بکشد؟»

مصطفی قصاب چهره در هم کشید. گاو زیر نم نم باران سر خم کرده بود و لب های سیاه و
 زمختش در پی تکه پاره های کاغذ روی کف سیمانی حیاط می جیبید. صدای زن بلند شد: «اگر
 همین جوری دست روی دست بگذاریم، دستان به استخوانش هم نمی رسد.»

مصطفی خشمگین تیغه کاردی را که توی مشتش بود به دندان گرفت. طعم آهن زنگ زده را
 می داد. تف کرد کف حیاط: «لابد مردم فکر می کنن من دارم این گاو را پرورش می کنم که
 قیمت خون بابام را ازش در بیاورم، ها؟!»

صبح همان روز وقتی از بازارچه عطارها رد می شد، به عادت همیشه جلو قهوه خانه خیرو
 لنگ کرد تا پکی به قلیان بزند. گوش تا گوش قهوه خانه صیادها و بیکارها نشسته بودند روی
 چهار پایه های کوچک چوبی و به قلیان های جلوشان پک می زدند. خیرو چای به دست میان
 مشتری هایش می جرخید. پا که گذاشت تو، بعضی ها جور دیگری نگاهش کردند. عبدل نیشخند
 به لب گفت: «آمصطفی هر وقت گذرت به این کوچه می افتاد به بوی گوشت و دنبه ای
 می پیچید، می فهمیدیم قصاب بندر دارد رد می شود. اما حالا پیش پامان ایستاده ای هیچ بو و
 بخاری ازت بلند نمی شود.»

مصطفی در برابر آن همه پوزخند عرقش زده بود و پیش از آنکه سفارش قلیانی به خیرو بدهد
 واگشته بود و زده بود به کوچه و پشت سرش صدای قنبر را شنیده بود: «گاو بخشو کور قد یک
 نهنگ گوشت دارد، تو خانه پنهانش کردی که چی؟»

دسته کارد را توی مشتش فشرده بود و برگشته بود که چیزی بگوید اما زبان توی دهانش
 نگشته بود و به زور توانسته بود چهار کلام جواب بدهد که: «من پنهانش نکرده ام. دامپزشک
 گفته حتی که کارد به گردنش بگذارم ندارم.»

فردای روزی که گاو را از بخشو کور خریده بود، کارد و ساطورش را آماده کرده بود تا سرش را ببرد. منصوری دامپزشک اداره بهداشت بندر، انگار که مویش را آتش زده باشند، همان‌طور لاغر و بلندبالا توی چارچوب در حیاط حاضر شده بود: «بدون معاینه می‌خواهی سرش را ببری مصطفی؟ از شما بعیده!»

قصاب مات مانده بود: «راستش آقای دکتر، خیال کردم تو همچو وضعی لزومی نداشته باشی که خبرتان کنم.»

دامپزشک لبخند سردی زده بود: «من سابقه این گاو را خوب دارم مصطفی، پسر و مریض است مثل خود بخشو. نگاهش کن! بدون معاینه هم هیکلش از دور داد می‌زند.»

قصاب جا خورده بود: «ولی من سی هزار تومان پول بهاش دادم آقای دکتر.»

دامپزشک خونسرد جلو آمده بود و خونسرد گفته بود: «خب چه ربطی به اصل قضیه دارد؟! این گاو مریض است. سرتاپا میکرب، حالا هر چه می‌خواهی پول بهاش داده باش.»

مصطفی قصاب درمانده دامپزشک را نگاه کرده بود، او را می‌شناخت. می‌دانست التماس و لابه راه به جایی نمی‌برد. پیش از این هم دوسه بار دچارش شده بود. کوتاه آمد و پرسید: «شما یک راهی پیش پایم بگذارید آقای دکتر! اگر گاو حرام بشود پولم از کفم می‌رود.»

«خب ببرش فسخ. گاوش را بهش بده و پولت را پس بگیر. بگو مریض است، بگو بهداشت اجازه کشتنش را نمی‌دهد.»

قصاب گیج و منگ با نوک کارد روی دیوار سیمانی حیاط کج و معوج خط کشید: «چشم آقای دکتر.»

وقتی گاو را راند توی حیاط بخشو کور، پیرمرد پیچیده در پتوی کهنه سربازی، ته ایوان پا به قبله دراز به دراز خوابیده بود و می‌نالید. گاو به دیدن محیط آشنا پا برداشت و چرخی دور حیاط زد

و رفت زیر نخل پیر و تنه خیس آن را بو کشید. قصاب یک راست رفت بالای سر بخشو کور و سلام کرد. بخشو کور پرسید: «ها! چه خبره مصطفی! باز انگار تو این خانه بوی گاو به دماغم می‌خورد؟!»

مصطفی دو زانو نشست کنار بخشو و گفت: «آوردمش پس، عمو بخشو! دکتر می‌گوید گاوت ناخوش است، اجازه قصابیش را نمی‌دهند.»

بخشو ناله بلندتری کرد و لیش را جنباند: «خب می‌بینی که من پا به مرگم، آدم عاقل که نمی‌آید با آدم مرده معامله فسخ کنه.»

مصطفی بی حوصله گفت: «دست بردار عمو! تو هنوز از من هم سرحال تری. گاوت را آورده‌ام پس. پولم را بده بروم، این سی هزار تومن را من از گلوی زن و بچه‌ام گرفته‌ام.»

بخشو کور باز هم نالید: «مگر نمی‌بینی اجل داره نفس‌های من را می‌شمارد، پول را هم دادم

به آقای مسجد، وصیت کردم که خرج کفن و دفن و مردنم بشود. به جای چانه زدن با آدم مرده برو فکری به حال خودت و اهل و عیالت کن!»

پیرمرد حرفش را زد و چشمش را بست. مصطفی قصاب حاج و واج ماند. بلند شد، نگاهی به دوروبرش کرد. حیاط قدیمی و خرابه و نمور بوی مرده می داد. تف انداخت و گاو را سینه کرد و از حیاط بخشو کور راندش بیرون.

زن توی اتاقی که هوای دایم ابری بیرون دلگرفته و تاریکش کرده بود می گشت و می لندید. «وای بازو هام خدا! وای از این همه درد! از این هوای لعنتی! تنبا کوهم دیگر چاره این همه رطوبت را نمی کند. دهنم از تلخی شده مثل زهرمار.»

دختر سر بلند کرد و لنده داد: «همه چی بوی دود قلبان گرفته، سرم دارد گیج می رود، حالم دارد بهم می خورد.»

قصاب برگشت رو به او: «خب چه کار کنیم؟ ما حالا مثل ماهی تور افتاده باید تقلا کنیم راهی به آب ببریم.»

زن لنگه پنجره را گشود تا تنباکوی سوخته سر قلبان را خالی کند داخل سطلی که نهاده بود پشت پنجره. از بالای سر و شانه اش هوای تازه ای به اتاق آمد و هوای مانده را پس زد. دختر سر برداشت و دهان گشود تا هوای تازه را ببعد. زن دست نهاد روی شانه مردش و به مهربانی گفت: «بیا برو سراغ دکتر یک جووی قانعش کن. شاید باهات کنار آمد.»

مصطفی قصاب سینه اش را از هوای تازه اتیاشست و به زنش نگاه کرد و گفت: «چاره ای نیس، همین امشب می روم سراغش حالا بجنب یک لقمه قوتی جور کن تا بخوریم.» زن گفت: «وای خدا چه زود شب شد!»

مصطفی قصاب کارش را در غلافی که به کمر بسته بود جا داد. دکمه های کتش را انداخت، پاچه های شلوارش را بپچاند و کرد توی جورابش، پرده را پس زد، بیرون سیاهی نیمه شب را داشت. برگشت و اتاق را نگاه کرد. زنش با موهای پریشان توی رختخواب نشسته بود. دختر سر نهاده بود روی بال مرغ دریایی و به خواب رفته بود. از اتاق بغل صدای جا به جا شدن پسر بر تختخواب فلزی می آمد. مصطفی از اتاق بیرون زد. باران بند آمده بود، ابرها با هجوم باد شمال که سینه از دریا برمی داشت پاره پاره شده بودند و بر پهنه آسمان جابه جا ستاره ها پیدا و ناپیدا می شدند. گاو سیاه پوزه بر زمین نهاده بود و چرت می زد. در چوبی حیاط را باز کرد، کوچه مثل همه نیمه شب ها خاموش و تاریک بود. پا به کوچه نهاد و راه افتاد. جا به جا پایش به چاله آب می رفت. سر کوچه لامپ کم نوری زیر یک سرپوش مدور حلبی بر فراز تیر چوبی چراغ برق آویزان بود و در روشنایی آن سنگ سفید لاغری به تیر چوبی می شاشید. کار در غلاف چرمی اش

روی ران قصاب بازی می‌کرد. از کوچه پا نهاد به خیابان ماسه ای بندر. جابه جا در دو سوی خیابان لامپ های کم نوری زیر پوشش های مدور حلبی بر فراز تیرهای چوبی در پشت پرده نازکی از مه معلق بودند. ته خیابان آنجا که به میدان کوچک بندر ختم می‌شد، پاسبانی زیر تابلو شکسته و نیمه روشن بانک ملی قدم می‌زد. قصاب خودش را به دیوار چسباند و لحظه ای بعد عرض خیابان را پیمود و پا نهاد به کوچه ای که میان بر می‌رفت تا پشت اداره بهداشت. از کنار چند سگ سرگردان که دیوارها را بومی کشیدند رد شد. از خم کوچه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی نبود، جلدی قدم برداشت. چند کوچه و پیچ را پشت سر نهاد. صدای عوعوی چند سگ از دور از میان تاریکی و هیاکل هول آور خانه ها و سرپله ها بلند شد، قصاب شتاب کرد تا رسید به محوطه ای باز، روبروی ساختمانی که دیوار سیمانی اش از نم و رطوبت شوره بسته بود ایستاد. لامپ بالای در آهنی خاموش بود. جلورفت درب آهنی بوی زنگ زدگی می‌داد. جای زنگ روی دیوار کنار در خالی بود. کارد را از غلاف بیرون کشید و با ته آن چند ضربه به در زد و منتظر ماند. صدایی خسته و خفه انگار که از ته چاه بلند شد.

«کیه این نصفه شی؟!»

«منم آقای دکتر، منم مصطفی قصاب، عرضی خدمتتان داشتم.»
صدای کشیده شدن دم‌پایی ها بر کف سیمانی حیاط بلند شد و دامپزشک گفت: «خیر باشد!»

لامپ آویزان بالای در روشن شد، نورش چشم قصاب را زد، عقب کشید و بی درنگ کارد را پشت سرش پنهان کرد. لنگه در خشک و خش دار روی پاشنه چرخید. دامپزشک در پیراهن و پیژامه خاکستری رنگ لاغر و دیبلاق می‌نمود؛ با گردنی بلند و باریک که می‌شد با یک ضربه ساطور به دو نیمش کرد. استخوان های برآمده گونه ها، شانه و دست های درازش جووری بود که مصطفی قصاب احساس کرد به زور می‌توان از لابلای آنهمه استخوان چهار کیلو گوشت به درد بخور گرفت. دامپزشک پرسید: «یقین آمدی که اجازه قصابی گاو بخشو کور را بگیری، درسته؟»

مصطفی قصاب مهلتش نداد، پا پیش نهاد، یقه پیراهن دامپزشک را لوله کرد و کشیدش تو تاریکی. در خانه نیمه باز ماند، دامپزشک جا خورد و پیش از آنکه بجنبد نوک کارد مصطفی قصاب زیر گلویش بود. تیز و سرد: «دکتر کاری نکن که نان زن و بچه ام بریده بشود. اجازه قصابی این گاورا بده! باور کن هیچ کس هیچ کوفتیش نمی‌زند. اگر خواستی خودم پیش از همه یک تکه اش را می‌پزم و می‌خورم. اما اگر بخواهی موش توی کارم بدوانی سر و کارت با همین تیفی است که گذاشته ام زیر گلویت.»

نفس دامپزشک تو سینه و پشت تیزی کارد مانده بود. زور زد تا زبانش باز شد: «برش دار!»

کارد را بردار! حرفی ندارم ولی اگه به نفر، فقط به نفر با خوردن گوشت گاو ت مریض بشه، مجبورم برات گزارش کنم.»

قصاب نفس عمیقی کشید. همین را می‌خواست، بچه دامپزشک را رها کرد و تو تاریکی راه افتاد. دامپزشک دنبالش دوید و هراسان شانه اش را چنگ زد: «حق نداری روز روشن سرش را ببری، نباید کسی بفهمد که من از کارت باخبر شدم!» همه می‌دانند که من آن گاو را معاینه کرده‌ام. مردم این روزها به ظاهر گشنه گوشت هستند، اما فردا اگر اتفاقی بیفتد، بچه من گیر است. اگر غیر از این عمل کنی، مجبور می‌شوم یک گزارش مفصل برایت بنویسم، آن وقت برای همه عمر باید در دکانت را تخته کنی.»

مصطفی قصاب چشم در چشم گرد شده دکتر دوخت و گفت: «درستش همین است که شما می‌فرمایید دکتر، آدمی که بیست سال قصابی کرده، خوب می‌داند کجا و چه وقت کارد گردن قربانی بگذارد.»

دکتر لبش را به دندان گرفت و آرام شانه قصاب را رها کرد. قصاب سبک پا برداشت، دوید. صدای برخورد پاهایش با چالاب‌ها در کوچه می‌پیچید. یک آن ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. دکتر مثل مرغ ماهیخوار تنهایی میان کوچه ایستاده بود و آسمان را نگاه می‌کرد. تاریک و سرد بود و تکه پاره‌های ابر سیاه همسوی باد شمال سر در پی هم می‌رفتند. دوباره راه افتاد. به کوچه‌ای پیچید. و از آن کوچه به کوچه دیگر. صدایی آمد، قصاب ایستاد، گریه‌ای به سرعت از کنارش گذشت و در امتداد کوچه دوید، دو سنگ گرسنه پرشتاب از دو سوی او گذشتند و گریه را دنبال کردند. صد قدمی جلوتر کوچه پیچید و گریه وحشت زده پیش از آنکه پیچد از دیوار روبرو زد بالا. گل باران خورده دیوار زیر چنگال‌های گریه استقامت نکرد و گل و گریه فرو ریخت. و تا خواست بچنبد سنگ‌ها سر رسیدند. قصاب وحشت زده پشت به دیوار چسباند. گریه در چنگال سنگ‌ها بود، دهان یکی از آنها پشت گردن گریه‌گر به قفل شد، گریه خرناسه می‌کشید و دست و پا می‌زد. گوش چپش زیر دندان یکی از سنگ‌ها بود. هر دو سنگ خرخرکنان گریه‌ها به این سو و آن سو می‌کشیدند. پوست از گردن گریه‌گر جدا شد. مصطفی قصاب تاب نیاورد و پیش از آنکه حالش بهم بخورد پا برداشت و دوید. از پشت سرش عوعوی سنگ‌ها، جیغ گریه همراه با بوی گند شکمی پاره شده پیچید توی کوچه. قصاب پرشتاب پا در چاله‌های آب می‌زد و می‌دوید.

به خانه‌اش که رسید هل خورد توی حیاط و یگراست رفت سراغ گاو، حیوان پوزه بر زمین نهاده بود و نشخوار می‌کرد. زن و پسر خواب‌آلود و پریشان از اتاق به حیاط آمدند. قصاب گفت: «زود باشید! دو تا بند آماده کنید! من باید کارد و ساطوم را تیز کنم.»

زن خوشحال دست نهاد روی شانه شوهرش: «چه کردی مصطفی، اجازه گرفتی؟»

مصطفی برگشت و کارد را به جای انگشت اشاره نهاد روی لیش: «هیس! مبادا کسی بو ببرد. دکتر گفته شبانه می‌توانم بکشمش، یک جوری که مثلا دور از چشم او بوده. او هم فردا این طرف ها پا نمی‌گذارد. من هم لاشه را می‌زنم بالای چنگک.»

پسر گفت: «خونش همه حیاط را برمی‌دارد.»

قصاب گفت: «اینجا نمی‌کشمش، باید ببرمش یک جای خلوتی. فکرش را کردم، پشت گمرک کهنه، لب دریا این موقع شب آنجا پرنده هم پر نمی‌زند.»

پسر گفت: «خب این همه راه لاشه را چطور برمی‌گردانیم؟»

«دیگر گوشتی به تن این بی‌صاحب شده نمانده که سنگین باشد. دوسه تا گونی پلاستیکی می‌بریم، گوشت و استخوان را ساطور می‌زنیم می‌ریزیم تو گونی‌ها تا بخواهد هوا روشن بشود می‌رسانیمش به دکان.»

زن رفت تا بندها را از داخل انباری بیاورد. پسر رفت دنبال مصل و ساطور و قصاب لگدی به پهلوی گاو زد و آن را از جا بلند کرد. گاوکش و قوسی کرد و سینه و شکمش را از گل ولای خیس حیاط تکاند. زن با دو بند بلند برگشت. قصاب بندها را از زنش گرفت و یکی از آنها را مثل افسار به پوزه و گردن گاو بست. صدای دختر از سمت پنجره بلند شد.

«بابا انگار داری کاردت را تیز می‌کنی؟»

قصاب واگشت رو به پنجره و در قاب آن دخترش را خواب آلود و پریشان مو و منتظر دید، جوابش داد: «اگر خدا بخواد داریم می‌کشیمش. فردا، انشاء الله از چنگ‌های قصابی گوشت آویزان می‌کنیم.»

دختر چشم‌هایش را مالاند تا خواب را در آنها بکشد. جلدی برگشت طرف تاقچه، دستمال گلدوزی شده‌اش را برداشت و رفت و بروی آینه. دستمال را با موج‌های آبی و مرغ‌های دریائی‌اش به سینه فشرد. قصاب از لنگه باز پنجره دختر را می‌دید، سری تکان داد و زیر سیلی خندید. خنده روی لب‌های زن هم نشست و دست‌هایش رو به آسمان بلند شد: «خدایا شکر، از دل نگرانی درآمدیم.» قصاب گفت: «حالا دعا کن بی‌درم‌پول بشود.»

دختر شاد پا نهاد به حیاط روشن از نور فانوس و دستمالش را در هوا تکان داد: «می‌شود بابا! مردم آرزوی یک ذره گوشت به دلشان است.»

قصاب و پسرش بی‌صدا گاو را از حیاط به کوچه راندند. زن و دختر پشت سرشان دعا خواندند و به در و دیوار فوت کردند. کوچه باریک و نمور و نیمه تاریک بود. گاو و پیشاپیش سم‌هایش را به چاله آب می‌زد و می‌رفت. دنباله‌بندی که به گردنش بسته بودند، دور دست و مچ پسر گره خورده بود. مصطفی قصاب نگاه کرد به آسمان. ابرهای سیاه مثل گوشت دم کارد تکه پاره شده بودند. خوشحال دستی به شانه‌ی پسرش زد: «انشاء الله فردا آفتاب است، نگاه کن باد

داره ابرها را می برد.»

پسر نگاهی به بالا انداخت و قصاب به مه غلیظی فکر کرد که فردا زیر آفتاب از دریا سر برمی کشید و بندر را با همه کوجه ها و خانه هایش در خود می پیچید. و با خود بوی شرابی، بوی جلبک های ترشیده دریایی و بوی ماهی های مرده را می آورد. گاو رم کرد و پرید عقب. پدر و پسر چشمان افتاد به چند سنگ ولگرد که زمین را بومی کشیدند. پسر سنگی انداخت و سنگ ها پس کشیدند، گاو خیره از کنارشان گذشت. سنگی از پشت سر پارس کرد. قصاب گفت: «یا الله گاو را راهی کن! پارس سنگ ها مردم را بیدار می کند.»

سر چهار کوجه ای قصاب فکر کرد که کدام سو به ساحل نزدیکتر است؛ بیشتر کوجه های بندر یک سرشان به دریا می رسید. پسر افسار گاو را کشید سمت چپ که به ساحل نزدیکتر بود. پا کشیدند و گاو را هی کردند، کوجه پیچید. صدای نعره موج ها می آمد، رو برویشان دریا دشتی سیاه و موج مثل زالویی در تاریکی پیچ و تاب می خورد، موج برمی داشت و ناله می کرد و سر به ماسه های ساحل می کوبید. گاو پیش نمی رفت. لب شیب ماسه ای ساحل ایستاده بود و تکان نمی خورد. هر دو دست هایشان را نهادند به کفل گاو و هلش دادند جلو، پا برداشت. پشنگه های آبی که از هجوم موج ها برمی خاست به سر و صورت پدر و پسر می خورد و با خود طعم شور دریا و بوی ماهی های مرده را می آورد. پائین لب آب ایستادند. از بندر تنها ردیفی از بام خانه ها پیدا بود. قصاب گفت: «تا بانگ اذان بلند نشده باید کلکش را بکنیم.» گاو گردن دراز کرد و رو به دریا بو کشید. پسر خم شد تا پاهای گاو را بکشد. پدرش گفت:

«نمی خواهد بزنیش زمین، بندش را محکم بگیر من کارش می زنم.»

پسر راست شد و بند را محکم دور دستش پیچاند. مصطفی قصاب چابک خیز برداشت جلو و کارد را تا دسته خواباند در کشاله گردن گاو، گاو نعره کشید، روی چهار پا بلند شد و زمین خورد. پسر سراسیمه خود را انداخت روی کمر گاو، قصاب خم شد و کارد دیگری به گردن گاو زد. خون فواره زد و هر دو گرمی و طعم آن را توی صورت و دهان خود حس کردند. گاو سر جنباند و پر زور برخاست، چرخنی دور خودش زد، خون از زخم های گردنش جاری بود، قصاب و پسرش چشم به گردن گاو داشتند. گاو تلوتلو خورد و با سر رفت توی دریا. موجی آمد تا نیمه هیکلش را پوشاند و پس کشید. هر دو سراسیمه دم گاو را گرفتند و به عقب کشیدند. گاو نیمه جان آفشته به خون و ماسه و آب، خرخر می کرد و دست و پا می زد. پدر و پسر خم شدند و سر گاو را رو به قبله چرخاندند. قصاب زانو زد، کارد را نهاد به گردن گاو و «بسم الله» گفت؛ به استخوان که رسید ساطوره کشید و با دو سه ضربه پهایی سر بزرگ گاو را از تنش جدا کرد.

صدای پارس سنگ های ولگرد از کوجه های نزدیک می آمد.

قصاب پیشانی عرق کرده اش را به کاسه زانو مالید و تیغه کارد را به سینۀ گاو کشید تا پوست

را جدا کند. پسر گفت: «نباید در بند سالم ماندن پوستش باشیم، زود یک جوری جدانش کن.» مصطفی قصاب سر برداشت و به ردیف پیدای خانه های بندر نگاه کرد. دست های خونی اش را به پوست گاو کشید و گفت: «با این سر و صدائی که سگ ها تو بندر گذاشتن، همه را بیدار می کنند.»

قصاب خسته و خاموش، کلافه از خیزی ماسه های زیرپایش و پشنگه های سرد آب دریا خم شده بود و پوست گاو را می کند. چشم های مضطرب و هراسان پسر تاریکی را می کاوید که کشیده شده بود روی شهر و ساحل دریا. ناگهان هیاکل جنبه سیاهی را دید. برق چشم هایشان پیدا بود. ترسید و شانه های پدرش را تکان داد.

«آنجا را نگاه بابا!»

قصاب سر برداشت و نگاه کرد به تاریکی. نقطه های کوچک روشنی دوتا دوتا کنار هم می جنبیدند. سگی پارس کرد.

پارس سگ های دیگری در ساحل پیچید. هیکل ها و برق چشم ها به حرکت درآمدند. سگ ها از سه سونزدیکتر می شدند. مصطفی قصاب با خشم کارد را به پهلوی گاو فرو کرد و دستش را مشت کرد و کوبید به کاسه زانو: «نف به این شانس! اصلاً فکر اینجاش را نکرده بودم. این وقت شب تو ساحل، یک لاشه گاو با این همه سگ گشته! اما نترس بابا جان! دل داشته باش! فراریشان می دهیم. یا الله بجنب سنگ جمع کن.»

هر دو سراسیمه و هراسان دست هایشان را در جستجوی قلوه های سنگ به زمین بردند. سنگی نیافتند. پسر مشت می ماسه خیس را گلوله کرد و به طرف سگ ها انداخت. پارس سگ ها بیشتر شد. بوی خون و گوشت تازه پیچیده بود توی ساحل. سگ های گرسنه چنگال هایشان را بر ماسه ها می کشیدند و حریصانه و خشمگین پارس می کردند. سگ سیاهی پرشتاب پیش آمد، قصاب تیپایی به سرش زد، سگ زوزه ای کشید، به زمین خورد و برخاست. سگ دیگری خیز برداشت جلو، خودش را رساند به لاشه گاو. پدر و پسر پس کشیدند طرف آب دریا و باز هر دو حمله کردند به جمع سگ ها. سگ سیاه، گوشت و پوستی از گاو کند و به میان سگ ها برد. بوی گوشت، سگ های گرسنه را راند روی لاشه گاو. قصاب و پسرش وحشت زده این سو و آن سو می دویدند و هر چه دم دستشان می آمد به طرف سگ ها می انداختند. ساحل از سگ های ولگرد غلغله بود. انگار همه سگ هایی را که همه سال ها در بندر دیده بودند، امشب هجوم آورده بودند اینجا. لاشه گاو زیر چنگال هایشان پیدا نبود. قصاب داد کشید: «سی هزار تومان گوشت را سگ ها خوردند، یک کاری کن پسر!»

پسر جلد دوید و پدر جلورفت و ران جدا شده گاو را که سرش به دندان دو سگ دیگر بود پس کشیدند. سگ ها می کشیدند و آنها می کشیدند و فشار پا هایشان ماسه های خیس را خط

می انداخت. سگ دیگری حمله کرد و چنگ انداخت پشت دست قصاب. پسر گردن سگی را گرفت و پیچاند، سگ چنگال تیزش را به سینه و دست های او کشید. پدر و پسر ناتوان عقب نشستند.

هر دو دست های زخمی شان را زیر بغل گرفته بودند و می نالیدند. صدای آدمیزادی از خانه های بندر بلند نشد؛ گویی به عوعوی شیانه سگ های ولگرد عادت کرده بودند.

سگ ها تکه پاره های گوشت گاو را به دندان گرفته بودند و روی ماسه ها می کشیدند. سگ های دیگری هم از راه رسیدند و به ته مانده لاشه گاو حمله بردند. قصاب و پسرش پناه برده بودند به آب دریا. موج ها می آمدند و سرد و سنگین به پشت و شانه هایشان می خوردند و آنها وحشت زده و لرزان چشم دوخته بودند به تکه های بزرگ گوشتی که به دندان سگ ها بود.

هوا کمی روشنتر شده بود. از لاشه گاو دیگر چیزی نمانده بود. دوسه سگ وامانده و مریض ته مانده پوست و خون گاو را لیس زدند و رفتند. پدر و پسر از آب درآمدند. مصطفی قصاب لرزان و یخ زده جای لاشه گاو را پا کشید و کاردش را پیدا کرد. با دست زخمی آن را برداشت و آرام غلافش کرد و رو به پسرش گفت: «پا بردار تا زودتر برویم بابا، پا بردار که بدبخت شدیم!»

از شیب ماسه ای ساحل که کشیدند بالا، پشت سرشان شیون مرغان دریایی بلند شد. آن کوه مه که با سرزدن سپیده از دل دریا سر برآورده بود، داشت بال می گشود و روی شهر و پیشاپیش آنها کوجه ها و خانه ها را پر می کرد. و بندر شناور در مه ساکت و مرموز و هول آور می نمود. قصاب و پسرش با دست های زخمی مه را پس می زدند و سرگشته می دویدند. صدای خش خش آشنای بلندگوی مسجد مه را شکافت و پشت بندش مؤذن «الله اکبر» خواند.

قصاب اندیشید پیش از آنکه مردم برخاسته برای نماز صبح، آن دورا زخمی و سرگردان در کوجه ببینند، باید خودشان را با بندبند اذان صبح به خانه برسانند. ناگهان رودرویشان ازدل مه سگ سیاه بزرگی بیرون آمد که سر گاو را به دندان گرفته بود و می دوید. پا به پایش چند سگ دیگر با دهان خونی می دویدند. قصاب و پسرش وحشت زده پشت به دیوار چسباندند و گذر سگ های شناور در مه را نگاه کردند. اذان تمام شد و صدای مؤذن ادامه یافت.

«ای مسلمان ها، یخشو علمداری دیشب به رحمت خدا رفته. خدا بیامرزدهش! هر چه خاک اوست، عمر شما باشد. کس و کاری نداشت، اما آقا گفتن برادر دینی ما بود. آفتاب که درآمد جمع بشوید جلو مسجد تا ببریم بسپاریمش به خاک.»

مصطفی قصاب صورتش را میان دو دست پنهان کرد و دیگر چیزی نشنید. خانه اش نزدیک بود. همراه پسرش خود را به در چوبی حیاط رساندند و هل خوردند تو. در پشت سرشان بسته شد. پسر دوید سمت اتاق. زن و دختر سراسیمه از اتاق بیرون دویدند. قصاب اما همانجا پشت درزاتو بر زمین زد، تا شد و پیشانی اش را به کف خیس حیاط چسباند و چشم هایش را بر هم نهاد. بندر

کوچک در مه شناور بود با قصابی زخمی، کاردی زنگ خورده، مردمی گرسنه، زنی که مدام عرق می‌ریخت، دختری که دستمالش را تکان می‌داد تا مرغ‌های دریایی را به پرواز درآورد و کوچه‌های مه‌آلود و رهگذران حیران و گله‌سگ‌ها که سگ سیاهی پیشاپیش آنها سر بزرگ گاو را به دندان گرفته بود و کوچه به کوچه می‌دوید.

ابوتراب خسروی

گمشده

ابوتراب خسروی

گمشده

تأثیر کافکا، در داستان نویسی معاصر جهان، دست کمی از همینگوی ندارد.

اما در کشور ما هر چقدر که تأثیر همینگوی و سلف نام آور او، آنتوان چخوف، سازنده بوده نفوذ کافکا در سطح، و به شکل تقلیدهای پر از وصله پینه، باقی مانده است. حتی بزرگترین معرف کافکا در ایران، یعنی صادق هدایت، نیز در نویسندگی چیز زیادی از کافکا نیاموخته است؛ بوف کور او به ادب شرق و به ویژه تفکر هندی بیشتر مدیون است تا به ادبیات نوع کافکا. از این رو مقلدان ایرانی کافکا (که در اواخر دهه ۲۰ و اوائل دهه ۳۰ در میان قصه نویسان فارسی کم نبودند) هیچکدام به درجه ای از توفیق نرسیدند که بتوانیم در تاریخچه داستان نویسی معاصر جایی به آنها بدهیم.

با تمام این احوال، در سالیان اخیر، موج تازه ای از توجه به نگرش کافکایی جهان، و اسلوب بسته و مرموز نویسندگی او (خواه به خاطر خود کافکا، خواه به خاطر نویسندگانی که از کافکا تأثیر پذیرفته اند، مثلاً مارکز) در نویسندگان جدید ما پدیدار شده است، و به نظر من قصه حاضر یکی از نمونه های صادق چچان توجهی است. ^۱ من فکر می کنم در یک قصه کافکاوار، باید در پایان نگارش، دستکم دو اصل رعایت شده باشد:

۱- حوادث قصه کافکاوار با تمام غرابتش باید با هم ربط منطقی داشته باشد، یعنی در دنیای خارق العاده خود عقلایی شده باشد. یادآوری می کنم داستان معروف «قصر» نوشته کافکارا: درست است که، از همان آغاز کار، وجود قصر پدید آمده ای

شگفت‌انگیز است ولی در داخل و خارج آن تمام حوادث با یکدیگر پیوند منطقی دارند. یعنی اگر وجود غریب قصر را بپذیریم، مسائلی که به آن مربوط است، بطور طبیعی قابل قبول خواهد بود.

۲ - یک قصه کافکاوار باید، علاوه بر احتوای یک جریان داستانی، حامل یک تمثیل تاریخی و اجتماعی یا فلسفی نیز باشد؛ تمثیلی که گرچه در چارچوب زمان و مکان خاصی گرفتار است، ولی بطور کلی به سرگذشت بشر در اجتماعات، یا تاریخ آثار و افکار او، اشاره می‌کند. باز یادآوری می‌کنم، مسئله مقررات را در «قصر» که به صورت بزرگترین مشکل و درعین حال انگیزه داستان درآمده است. می‌بینیم که همه از یاد برده‌اند که اجرای این مقررات وسیله تسهیل زندگی باید باشد، نه هدف، آن هم هدفی برای دشوار کردن زندگی. پس این تمثیل به تاریخ تأسیسات بشرنازمی‌گردد. با این تفصیل، قصه «گمشده» مشاهده زندانی که علت وجودی خود را فراموش کرده و زندانیانی که بجای حبس کشیدن در یک بازی پوچ درگیر شده‌اند، اثری است حائز شرایط از نویسنده‌ای که تاکنون چیزی به چاپ نرسانده است.

مشکل اساسی ابوتراب خسروی (که مبتلا به برخی دیگر از نویسندگان نیز هست) بی‌ریشه بودن نثر اوست. این شیوه نگارشی است خنثی که اگر هم ریشه در سنتی داشته باشد در سنت ترجمه داستان‌های خارجی است، نه متون نظم و نثر فارسی، یا زبان در حال تحول مردم کوچک و بازار. با این حال من بر این باورم که استعداد او ممکن است بعدها یک ساختمان ویژه داستانی بسازد که تنها یک بُعدش را در قصه حاضر می‌بینیم.

نقل چند سطر از نامه‌ای که نویسنده همراه داستان‌هایش برای نگارنده فرستاده می‌تواند بخشی از یادداشت راهنما بشمار آید، زیرا به شناسایی محیط فکری و الهامات ادبی او در چنین آثاری کمک می‌کند:

«سی و سه سال دارم. آموزگار کودکان عقب‌مانده هستم. از دوره نوجوانی مشغول داستان‌نویسی هستم. کار منتشر شده‌ای ندارم. ساکن شیراز بوده ولی در سال‌های رشد در اصفهان بوده‌ام. پدرم نظامی بوده و در بیشتر شهرهای ایران به مدت چند سال یا چند ماه ساکن بوده‌ام... امیدوارم یکی از کارهای من ارزش قرار گرفتن در مجموعه شما را داشته باشد...»

گمشده

رئیس واحد دست مأمور اجرا را فشرده و او را به طرف پله‌ها هدایت کرد. مأمور اجرا کیف سیاهی را حمل می‌کرد. رئیس واحد ربدشامبر پوشیده و موهای سفیدش ژولیده بود. به نظر می‌رسید تازه بیدار شده. در هنگام بالا رفتن از پله‌ها گفت: «خوشحالم که مرکز پس از این همه سال به فکر این واحد افتاده، باید به عرضتان برسانم که این واحد به بهترین شکل ممکن اداره می‌شود. هرچند که برای مرکز مهم نیست در اینجا چه می‌گذرد. در واقع همیشه نسبت به تقاضاهای ما بی توجه بوده، اخیراً درخواست اعزام یک تعمیرکار کرده‌ام. شیروانی نشت می‌کند، درها بسته نمی‌شوند، لوله‌ها پوسیده‌اند، فکر نمی‌کردم ترتیب اثری بدهند. اگر درست حدس زده باشم جناب‌عالی برای بررسی نیازهای این واحد آمده‌اید؟! در واقع آنها از کار افتاده‌اند آنقدر پیر شده‌اند که حتی نمی‌توانند میخی را به دیوار بکوبند، چطور می‌شود از آنها توقع کار داشت، برای صحبت با آنها باید فریاد کشید. آن روی سکه‌نگهبانی ما پرستاری از آنهاست.»

اتاق پذیرایی مشرف به محوطه درندشتی بود که سروهای بلند آن را حصار می‌کردند. مبل‌های سبزرنگی در اتاق چیده شده بود. در منظر پنجره، در دوردست، آنها در سایه آفرای تناوری نشسته بودند. از آنجا طرح صورتشان ناپیدا بود ولی در تحرکی کند جایجا می‌شدند.

رئیس واحد گفت: «در واقع سال‌هاست که به سن بازنشستگی رسیده‌ایم، ولی قادر به ترک اینجا نیستیم. این احساس آنها هم هست. در سال‌های گذشته نامه‌های آزادی چند نفر از آنها رسید. البته با توجه به ندانستن نام‌های واقعی آنها و همچنین اختلاط شماره‌های فهرست، قابل دسترس نبودند، با این همه، نامه‌ها را برای آنها خواندیم ظاهراً آنها راضی به ترک اینجا نیستند. انجام وظیفه ما یک مسئولیت جمعی است که آنها خود را در آن سهیم می‌دانند.» در این حال سکوت کرد و به صدای قدم‌هایی که از سرسرا می‌آمد گوش داد و با لحنی شبیه به فریاد گفت:

«از اداره مرکزی آمده‌اند، می‌خواهند بازرسی کنند.»

زنی با موهای سفید وارد شد. آرایش غلیظی کرده بود و با چالاکگی کاموا می‌بافت. نگاهی به رئیس انداخت و لبخند زد. رئیس واحد گفت: «همسر تو!» و خندید. طوری که چین و چروک گونه‌هایش به هم فشرده شد. و گفت: «تا به حال به یاد داری که یک مأمور برای بازرسی آمده باشد!» به دوردست اشاره کرد و گفت: «همسر نسبت به آنها محبت بی‌شائبه‌ای دارد. مادر مهربانی است که از فرزندان کهنالش پرستاری می‌کند. آنها همیشه مریض‌اند. مفصل‌هاشان درد می‌کند. در واقع به سال‌های کودکی خود باز گشته‌اند، همانطور زنجبوره می‌کنند و بهانه می‌گیرند.»

مأمور اجرا کیف دستی‌اش را باز کرد. پرونده کهنه‌ای را بیرون کشید و گفت: «من حامل حکم استخلاص م. س هستم و برای ابلاغ به نامبرده به اینجا آمده‌ام!» رئیس واحد نگاهی استهزام‌آمیز به توپا انداخت و گفت: «شما تا به حال این اسم را شنیده‌اید؟»

مأمور اجرا گفت: «قریب به یقین در این واحد حضور دارد. شغلش معمار اعلام شده.»

توپا گفت: «ما هیچکس را در این واحد به اسم واقعی نمی‌شناسیم.»

مأمور اجرا گفت: «ولی اداره مرکزی او را یکی از اعضای این واحد می‌داند.»

توپا گفت: «حالا چه کسی می‌تواند م. س باشد.»

مأمور اجرا گفت: «گزارشی مبنی بر مرگ و میر نرسیده؟»

رئیس واحد گفت: «همه آنها طبق سرجمع فهرست، در قید حیات هستند.»

مأمور اجرا در میان کاغذهای کهنه پرونده جستجو کرد و گفت: «ظاهراً باید ایشان با شماره

سی و هفت به این واحد معرفی شده باشند.»

در این لحظه فریادی بی‌مهار به گوش رسید. توپا به جایی خیره شد و گوش داد و گفت:

«آقای مقدسی است، درد استخوان‌هایش عود کرده.»

و از جا برخاست. از طبقه دوم پائین رفت و وارد محوطه شد. آنها پشت پنجره‌ها ایستاده

بودند. توپا از پله‌های آسایشگاهی پایین رفت. آقای مقدسی روی تخت دراز کشیده بود و فریاد

می‌زد. شمعی تا سینه‌اش را پوشانده بود. لب‌هایش گشوده شده بود و می‌لرزید. چند نفر روی

تخت‌ها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند.

توپا شمع آقای مقدسی را کنار زد، پوست سر بی‌اش پدیدار شد. با دست پشانی‌اش را لمس

کرد و به چشمانش خیره شد و گفت:

«چشمهایت می‌گویند درد نمی‌کشی.» آقای مقدسی پلک‌ها را بر هم گذاشته بود و بی‌صدا

می‌خندید.

توپا گفت: «تو مرا به اینجا کشانده‌ای که بازی کنی!» صدای خنده‌شان قطع شد، ولی

آقای مقدسی ریشه رفته بود و صورت چروکیده اش می لرزید.

توبا گفت: «تو همیشه در دسر ایجاد کرده ای، همیشه بی دلیل می خندی، همیشه بی دلیل گریه می کنی و بهانه می گیری!» و سیلی محکمی به گونه اش نواخت.

آقای مقدسی سرش را زیر بالش پنهان کرد ولی هنوز شانه هاش می لرزید.

توبا گفت: «امروز پس از سال ها یک نفر به این واحد آمده و شما عربده می کشید. اگر بار دیگر همچین صدایی را بشنوم، هر کس که باشد از اینجا اخراج می شود.»

و از آسایشگاه خارج شد از سنگفرش گذشت و به طرف اتاق پذیرایی رفت.

رئیس واحد شرح می داد که: «در آن سال ها اینجا برهوت بود، فقط آن افرا وجود داشت که وقتی آنها را با کامیون آوردند و پائین ریختند، در سایه اش نشستند. ظاهراً یکدیگر را نمی شناخته اند، از جناح های مختلف بوده اند. شاید دشمن یکدیگر بوده اند، ولی اینجا عقایدشان را فراموش کرده اند، ضرورت ایجاب می کرده، قبلاً بجای آن دیوار سیم خاردار بود. در همان روزها کشیدند، نگهبان های ما پشت سیم ها بودند.»

توبا گفت: «حالا فقط خاطرات بعد از اینجا را به یاد دارند، زندگی آن طرف این دیوار را فراموش کرده اند.»

رئیس واحد گفت: «ساعت ها چشم و گوش بسته توی کامیون تئبار شده بودند، اینجا هم آفتاب به سرشان می تابید، مهوت بودند، یکی یکی به چادر بازجویی می آمدند، دست هاشان از پشت بسته بود. آنها را به صندلی می پیچیدند. ناخوش بودند. سرگیجه داشتند. غشایان می کردند. از همان روز بود که بیشترشان اسم و رسمشان را انکار کردند. ارادی بوده هرچند که فرقی نمی کند. حتماً بعضی یکدیگر را می شناخته اند. ولی کسی حرفی زده شاید نوعی معامله بوده، حتماً مصالحشان ایجاب می کرده. توی آن جمعیت، مأمورها نمی توانسته اند آنها را بشناسند. آنها هم توی هر بازجویی اسمی را برای خودشان انتخاب می کردند. با این حساب بازجوها نمی دانستند سؤالات خاص هر کس را از چه کسی سؤال کنند. با هر ضربه یک صدا از گلویشان بیرون می پریده، نه اینکه حرفی بزنند. مقصودم این است که حتی فریادشان را توی سینه هاشان حبس کرده بودند. این خود توافقی جمعی بود که شماره های روی سینه هاشان را بکنند. و جایی گم کنند. که بازجوها نفهمند از کی سؤال می کنند. یک نوع فرار بوده. در کارشان موفق شده بودند. بازجوها بارشان را بستند و اینجا را ترک کردند. یکی از آنها جلو چادر ایستاد و گفت: «باید تا کی اینجا بمانیم!؟»

حالا نمی شود گفت کدام یک از آنها بود. همشان پیر شده اند. تغییر قیافه داده اند. مأموریت ما موقت بود، هنوز هم موقت است. این معنی را می دهد که معلوم نیست این واحد تا کی مستقر باشد. گفت: «اینجا باد و آفتاب است» آن افرا هم بزرگ نبود که زیر سایه اش بنشینند. ما فقط

مأمور حفاظت آنها بودیم. وظیفه ای در قبال این قبیل چیزها نداشتیم. آنها خودشان پیشنهاد کردند. به نفع همه بود. این شروع همکاری آنها بود. موافقت مرکز لازم بود. نظر من این بود که اول آن دیوار ساخته شود. و بعد آنها در این محدوده هر چه می‌خواهند بسازند. نقشه اینجا را یکی از آنها کشید. مهم نیست چه کسی باشد. حسن ابتکار او این است که هر چیزی را جای خودش گذاشته. در اینجا هر کس به آسانی در مکان پیش بینی شده انجام وظیفه می‌کند. آنها در کمال آسایش مدت محکومیتشان را می‌گذرانند. و حتی این همکاری را دارند که به جای مأموران ما نگرهبانی بدهند. ما همیشه از این صمیمیت استقبال کرده ایم. نگرهبان‌های ما با آنها مخلوط شده‌اند، و حاضر به کناره‌گیری نیستند. آنها در کنار هم احساس امنیت می‌کنند. این نتیجه همکاری همه عناصر حاضر در این واحد است. آنها این ساختمان را طوری ساخته‌اند که من به عنوان رئیس واحد، حتی اینجا در خانه مسکونی ام، از آنها به راحتی آمار بگیرم. و هر وقت بخوام با آنها صحبت کنم، آنها را درست جلوی پنجره این اتاق احضار کنم. این به نفع نگرهبان‌ها بود که به جای اینکه با کلاه‌های آهنی زیر آفتاب قدم بزنند، توی برج‌های دیده‌بانی بنشینند و سیگار بکشند. در واقع یکی از دلایل تأخیر بازنشستگی ما استفاده از امکانات اینجاست. ما در اینجا علاوه بر زندگی، انجام وظیفه می‌کنیم. بی آنکه یکدیگر را بشناسیم، خطرات خوشی از آنها داریم. ظاهراً آنها نام‌های واقعی خود را و یا شماره‌های خود را بازگو نمی‌کنند. ولی علت باز نگفتن مشخصاتشان در این سال‌ها وابستگی به اینجاست. آنها در واقع آزادیشان را پیش بینی می‌کنند و حاضر به خروج از اینجا نیستند. حالا ما اسم‌های اینجای آنها را می‌دانیم. نامگذاری آنها نتیجه سلیقه ای جمعی بود. حتی نگرهبان‌ها هم مابین آنها گم شده‌اند. و به نام‌های جدید خو گرفته‌اند. همه آنها مدعی هستند که این اسامی نام‌های واقعی آنهاست. این نتیجه همکاری همه جانبه آنها بود. برای ما هیچوقت مهم نبوده چه کسی در برجک‌های دیده‌بانی نگرهبان است.»

مأمور اجرا نگاهی به دوردست کرد و با لحنی آمرانه گفت: «آقای م. س. با شماره سی و هفت فهرست را احضار کنید.»

تویا گفت: «آمار این واحد کامل است. ولی باید به استحضارتان برسانم که آمار ما نتیجه سرشماری همیشگی ماست. اعضای این واحد هیچوقت در مکان‌های خود نمی‌ایستند.»

مأمور اجرا گفت: «آنچه ابلاغ حکم را تسریع می‌کند، دستورالعمل تقدیر از ایشان است.»
رئیس واحد گفت: «آنچه مسلم است آقای م. س. شماره سی و هفت یکی از اعضا این واحد است. و در اینجا حضور دارد. ولی آنها از بدو ورودشان شماره‌های روی سینه‌هاشان را گم کردند. ترتیب ایستادن آنها برای آمار هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. جایی که شماره سی و هفت باید باشد، هر روز یک نفر می‌ایستد.»

تویا گفت: «موضوعی که مسئله را کمی دشوارتر می‌کند، اختلاط نگهبان‌های ما با آنهاست. آنها طبق توافق دست جمعی قرار گذاشته‌اند که کلیه کارها را به نوبت انجام دهند. واقعیت این است که حتی مشخص نیست در این ساعت چه کسانی نگهبانی می‌دهند. نگهبان‌های این واحد و یا افراد فهرست. نوبت نگهبانی آنها هزاران بار جابجا شده، همه آنها با وظایف نگهبان و همچنین زندانی آشنا هستند و به نوبت انجام وظیفه می‌کنند.»

رئیس واحد رو به تویا گفت: «تو فکر می‌کنی کدام یک از بچه‌ها شایسته این تقدیر باشد؟»
تویا گفت: «همه اعضا این واحد قابل تقدیرند.»

مأمور اجرا گفت: «آنچه مسلم است آقای م. س. دور از دسترس ماست و این ناشی از عدم مدیریت در این واحد بوده. با اینهمه م. س. در اینجا وجود دارد، یکی از آنهاست. باید او را توجیه کرد و از او خواست که خود را معرفی کند. باید این ابلاغ را نشان داد، باید به این حقیقت پی برد که از امتیازات خاصی برخوردار شده.»

تویا با بلندگوی دستی به ایوان رفت و گفت: «همه بچه‌های من بیرون بیایید و روبروی اتاق ما بنشینند. نگهبان‌های برج‌های دیده‌بانی هم پایین بیایند.»

طنین صدایش همه جا پیچید. نگهبان‌ها از برج‌های نگهبانی سر کشیدند.

تویا دوباره گفت: «همه باید باشند. نگهبان‌ها هم از آن بالا پایین بیایند.»

تویا بی آنکه منتظر شود از ایوان بازگشت و روبروی رئیس واحد نشست و شروع به بافتن کاموا کرد و گفت: «آقای بازرس باید منتظر بمانید. آنها صدای مرا شنیده‌اند. با توجه به ضعف بنیه آنها ممکن است طول بکشد.»

مأمور اجرا گفت: «حتی اگر یک نفر از آنها نباشند، ما به نتیجه نخواهیم رسید.»

تویا گفت: «آنها خوب می‌دانند که این موضوعی است که نباید نشنیده بگذارند. تاکنون سابقه نداشته که ما حتی نگهبان‌ها را احضار کنیم. آمدنشان طول می‌کشد، ولی حتماً حاضر می‌شوند. آنها پیغام مرا گوش به گوش به هم می‌رسانند.»

در این حال اولین تقرات از چارچوب زیرزمین‌ها و اتاق‌های طبقه پائین ظاهر شدند. نگهبان‌ها از تپه‌های برج‌ها پائین آمدند. مأمور اجرا پرونده کته را ورق زد و گفت: «احتمالاً آقای م. س. هفتاد و پنج ساله است. با این حساب سال‌هاست که شما افتخار همنشینی با ایشان را داشته‌اید.»

رئیس واحد گفت: «اینجا یک واحد اختصاصی است. همه آنها در آن سال دستگیر شده‌اند، وجه اشتراکشان این است که در یک زمان به اینجا آمده‌اند. در واقع آنها ملزم بودند، طبق نظم فهرست در کنار هم زندگی کنند. ولی وقتی که اسم هاشان و شماره هاشان را انکار می‌کردند، ما مجبور شدیم حضور آنها را بی آنکه بشناسیم قبول کنیم. با اینهمه آمار آنها طبق

فهرست ارسالی حفظ شده. تعداد نگهبان‌های ما معین است و هیچگاه پُست‌های نگهبانی خالی نبوده. بنابراین افراد حاضر صرف‌نظر از ماهیتشان، که از مأموران اینجا هستند و یا زندانی، کامل است. البته عدم حضور آنها با استفاده از اسامی مورد قبولشان بلافاصله مشخص می‌شود. در هر صورت هیچ تغییری از نظر ضبط و ربط اداری صورت نگرفته، نگهبان‌های ما همیشه وظیفه‌شان را انجام داده‌اند. برای من عناصر زندانی و یا نگهبان‌ها فرقی نداشته‌اند. هر کس در نقش محوله می‌بایست خوب انجام وظیفه کند. آنها سال‌ها شانه به شانه یکدیگر از اینجا حفاظت کرده‌اند طبعاً هزاران بار با اسم‌های مورد قبولشان به جای یکدیگر انجام وظیفه کرده‌اند، بنابراین با توجه به اتکار نام‌ها و شماره‌ها و عنوان‌های واقعیشان، شناسایی آنها غیرممکن است.»

توبا همانطور که کاموا می‌بافت آنها را زیر نظر گرفته بود که به کندی پیش می‌آمدند. از جا برخاست، دوباره به ایوان رفت و با بلندگو گفت: «بچه‌های من اگر سریع باشید، مهمان ما موضوع مهمی را برای شما خواهد گفت.»

آنها پس از آنکه دقایقی حلقه زدند و بحث کردند، شتاب کردند و روبروی ایوان نشستند. توبا آنها را به سکوت دعوت کرد. و از آنها آمار گرفت و رو به مأمور اجرا گفت: «همه آنها آماده‌اند، باید برای آنها توضیح داد.» و بلندگورا به دستش داد و گفت: «شمرده و بلند صحبت کنید.»

مأمور اجرا کنار زرده ایوان ایستاد و گفت: «امروز به حضور آقای م. س رسیده‌ایم که در عین اثبات پیش‌آهنگیش برای ما ناشناس مانده. و چون اینجانب حامل حکم برائت ایشان هستم، مفتخر به مأموریت ابلاغ این حکم شده‌ام. دستور مؤکد است که از ایشان تقدیر شود. و به نحوی مشکلات ایجاد شده تلافی شود.»

آفتاب می‌تابید و آنها دست‌ها را نقاب ابروها کرده بودند. فک‌هاشان در خفره‌های دهاتشان فرو رفته بود.

رئیس واحد گفت: «خواهش می‌کنم حکم را در معرض دید آنها قرار دهید تا م. س با چشم‌هایش، آن را ببیند.»

مأمور اجرا حکم را به جمعیت نشان داد و گفت: «آقای م. س شما شایسته تقدیر هستید.»

پیچچه‌ها حاکی از تعجبی ناگزیر در میان آنها بود. یکی از آنها از جا برخاست و گفت: «من توی این اتاق قادر به خوابیدن نیستم. آقای گلکار همیشه جایش را خیس می‌کند، بدبختی من این است که شامه تیزی دارم.»

در این حال صدای قیه‌ای شنیده شد. صدای قهقهه آنها همه جا پیچید. طنین خنده‌شان سبک‌رانه و بی‌پیرایه بود.

توبا گفت: «بچه‌های من باید توجه داشته باشید. حالا موقع این حرف‌ها نیست. مهمان ما

به دنبال شخصی بنام م.س شماره سی و هفت آمده، من نمی‌دانم م.س کدام یک از بچه‌های من است. ولی اگر او خودش را به من معرفی کند، قول می‌دهم که جیرهٔ میبگارش را دو برابر کنم.»

در این حال همه آنها از جا برخاستند. صدایشان در هم پیچیده بود دست‌هایشان را بالا برده بودند و قیه می‌کشیدند.

رئیس واحد گفت: «ظاهراً همه آنها مدعی شده‌اند که م.س هستند.»

توبا گفت: «هرکس سر جای خود ننشیند، از اینجا اخراج می‌شود.»

و به آنها خیره شد.

رئیس واحد گفت: «م.س همین جاست، یکی از آنهاست. ممکن است فراموش کرده باشد که م.س است یا اینکه عمداً خود را معرفی نکند. چنانچه این انکار آگاهانه باشد که در عین اعلام حضور خود اقامتی است برای گریز از ما و اگر واقعاً خود را فراموش کرده بنابراین وقتی کسی اینطور فراموشکار باشد، نشانه‌هایش را هم از یاد برده و در این چار دیواری گم شده. و این واحد هیچ مسئولیتی در این موضوع ندارد.»

توبا گفت: «پیدا کردنش ممکن نیست.»

مأمور اجرا گفت: «م.س باید شناخته شود.»

رئیس واحد گفت: «ظاهراً همه آنها خاطرات قبل از اینجا را فراموش کرده‌اند. اصولاً خارج

از این چار دیواری را از یاد برده‌اند. حتی خواب خارج از اینجا را هم نمی‌بینند.»

توبا گفت: «برای ما چه فرقی می‌کند که کدام یک از آنها باشد. برای خود ایشان هم فرقی

ندارد. چرا که با این تفصیل م.س وجود ندارد، با این حساب هر کدام از آنها انتخاب شوند،

لشبهایی صورت نگرفته.»

رئیس واحد گفت: «توبا همیشه بهترین راه را انتخاب می‌کند. آقای بازرس شما همین حالا

می‌توانید م.س را احضار کنید.»

مأمور اجرا گفت: «او باید به لحاظ حساسیت موضوع، متین، آرام و مؤدب باشد. سلامت

مزاج و همچنین رفتار معقول ایشان لازم است.»

مأمور اجرا کنار نرده‌های ایوان ایستاد. چشمانش پشت عینک آفتابی پنهان شده بود. افراد

نشسته روی سنگفرش محو صفحه‌های آینه‌ای عینک او شده بودند و توبا آقای م.س با شمارهٔ

سی و هفت را در میان آنها جستجو می‌کرد.

آثارم - ع . سپانلو

■ شعر

آه... بیابان!

۱۳۴۲، انتشارات طرفه (نایاب)

خاک (منظومه)

چاپ اولی ۱۳۴۴ انتشارات طرفه، چاپ دوم (همراه تفسیری از یدالله رویایی)

۱۳۵۷ انتشارات ققنوس

رگبارها

چاپ اول ۱۳۴۶ طرفه، دوم ۱۳۶۳ نشر اسفار (نایاب)

پیاده‌روها (منظومه)

چاپ اول (قطع جیبی) ۱۳۴۷، دوم (رقعی) همراه چند یادداشت از منتقدان

۱۳۴۹، پنجم ۱۳۵۱، چهارم ۱۳۵۲، انتشارات بامداد، پنجم ۱۳۶۳ نشر اسفار

(نایاب)

سندباد غائب (منظومه با ۶ شعر دیگر) ۱۳۵۲، انتشارات متین (نایاب)

هجوم

چاپ اول ۱۳۵۶، دوم ۱۳۵۷، انتشارات روزبهان

نبض وطنم را می‌گیرم

۱۳۵۷، کتاب زمان (نایاب)

خانم زمان (منظومه)
۱۳۶۶، چاپ دوم ۱۳۶۸، تیراژه

ساعت امید (همراه با داستان منظوم «هیکل تاریک») ۱۳۶۸ نشر سلسله

خیابانها، بیابانها (گزیده اشعار) نشر شیوا، ۱۳۷۱

■ قصه

مردان (مجموعه ۵ قصه)
چاپ اول ۱۳۴۹، دوم ۱۳۵۱، انتشارات موج (نایاب)

■ تحقیق

بازآفرینی واقعیت (مجموعه ۱۱ قصه از نویسندگان معاصر ایران، با تحشیه و تفسیر چاپ اول ۱۳۴۹، سوم (مجموعه ۱۵ قصه از نویسندگان معاصر ایران...)
۱۳۵۲، هفتم ۱۳۵۶، کتاب زمان هشتم (مجموعه ۲۷ قصه از نویسندگان معاصر)
انتشارات نگاه

در اطراف ادبیات و زندگی (مجموعه ۲۲ مقاله و نقد درباره ادبیات) چاپ اول
۱۳۵۳، دوم ۱۳۵۶، انتشارات معلم. چاپ اضافی ۱۳۵۶، انتشارات گام.

نویسندگان پیشرو ایران (تاریخچه رمان، قصه کوتاه، نمایشنامه و نقد ادبی در
ایران معاصر) چاپ اول ۱۳۶۲، کتاب زمان دوم ۱۳۶۶، انتشارات نگاه
چهارم، ۱۳۷۱

شاعر ترانه ملی (درباره عارف قزوینی) ۱۳۶۵، انتشارات آگاه (نایاب)

مرآت البلدان (اثر اعتمادالسلطنه، جلد اول) ویرایش به همراه پرتو نوری علا
۱۳۶۴، نشر اسفار

سیاحتنامه ابراهیم بیک (اثر زین العابدین مراغه‌ای، متن کامل، تنظیم و مقدمه)
۱۳۶۴، نشر اسفار

■ ترجمه

در محاصره (نمایشنامه از آلبر کامو) ۱۳۳۹، ناشر: د.متصور

عادل‌ها (نمایشنامه از آلبر کامو) چاپ اول ۱۳۴۲، انتشارات متین. دوم (با تجدید نظر) ۱۳۴۸، ششم ۱۳۵۹، انتشارات بامداد

کودکی یک رئیس (یک داستان از ژان پل سارتر). چاپ اول ۱۳۴۴، انتشارات قائم‌مقام، دوم ۱۳۴۶، سوم ۱۳۵۰

چشم‌انداز شعر امروز ایران (ترجمه مختصر زندگی و نمونه اشعار ۱۰ تن از شاعران معاصر ایران به زبان فرانسه) با کمک آلن لانس مجله *Action Poétique* پاریس ۱۹۶۷

دهلیز و پلکان (برگزیده اشعار یانيس ريتسوس با معرفی و تفسیر) ۱۳۵۷، انتشارات ققنوس

آنها به اسبها شلیک می‌کنند (یک داستان از هوراس مک‌کوی) ۱۳۶۲ نشر نو

مقلدها (رمان، اثر گراهام گرین) ۱۳۶۳، نشر نو، دوم ۱۳۷۰

گیوم آپولینر، نوشته پاسکال پیا، همراه با گزیده اشعار آپولینر، سلسله ادب و اندیشه، زیر نظر بهمن فرمان، چاپ یکم، تابستان ۱۳۷۲

■ ادبیات کودکان

امیر حمزه صاحبقران و مهتر نسیم عیار
چاپ اول ۱۳۴۷، دوم ۱۳۵۱، ناشر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

سفرهای سندباد بحری

چاپ اول ۱۳۵۳، دوم ۱۳۵۶، ناشر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

شماره زمان (منظومه)

۱۳۳۶، چاپ دوم ۱۳۳۸، تهران

■ مجموعه

روشنما (مجموعه اشعار ۱۳۳۱) (مجموعه اشعار ۱۳۳۲) (مجموعه اشعار ۱۳۳۳)

ساعت امید (مجموعه اشعار ۱۳۳۴) (مجموعه اشعار ۱۳۳۵) (مجموعه اشعار ۱۳۳۶)

لب (مجموعه اشعار ۱۳۳۷) (مجموعه اشعار ۱۳۳۸) (مجموعه اشعار ۱۳۳۹)

■ آماده چاپ

پنج پیکر (منظومه نمایشی)

تعبیر (مجموعه اشعار ۱۳۳۹) (مجموعه اشعار ۱۳۴۰) (مجموعه اشعار ۱۳۴۱)

تعبید در وطن (اشعار سالهای ۶۲-۵۳)

چاپ اول ۱۳۳۹، دوم ۱۳۴۱، انتشارات سوره مهر

قایق سواری در تهران

(مجموعه اشعار سبز و سیاه)

۱۳۳۹، چاپ اول ۱۳۳۹، انتشارات سوره مهر

هزار و یک شعر (گزیده‌ای از هشتاد سال شعر معاصر ایران، با یک مقدمه

تاریخی)

۱۳۳۹، چاپ اول ۱۳۳۹، انتشارات سوره مهر

کسوف (اشعار سالهای ۶۴-۶۰)

چهار شاعر آزادی (پژوهشی در احوال و آثار عارف، عشقی، بهار و فرخی یزدی)

۱۳۳۹، چاپ اول ۱۳۳۹، انتشارات سوره مهر

فرس راندن به تقریب (تأملی در شعر منوچهری دامغانی)

۱۳۳۹، چاپ اول ۱۳۳۹، انتشارات سوره مهر

تعلق و تماشا (مجموعه مقالات و نقدهای ادبی)

۱۳۳۹، چاپ اول ۱۳۳۹، انتشارات سوره مهر

شهربندان (ترجمه مجدد از نمایشنامه در محاصره اثر آلبر کامو)

۱۳۳۹، چاپ اول ۱۳۳۹، انتشارات سوره مهر

پنج پچه‌ای در ظلمت (ترجمه داستان هراس‌انگیز اثر اچ. پی. لاوکرافت)

۱۳۳۹، چاپ اول ۱۳۳۹، انتشارات سوره مهر

آنا باز (منظومه‌ای از سن ژون پرس)

۱۳۳۹، چاپ اول ۱۳۳۹، انتشارات سوره مهر

15. LILLY RIAHI:
THE REQUIEM
16. MOHAMMAD REZA SAFDARI:
THE BLACK STONE
17. ASGHAR ABDOLLAHI:
BEYOND THAT FOG
18. AKBAR SARDOOZAMI:
AGHA MEHDI, THE TAILOR
19. GHAZI RABIHAVI:
THE WOUND
20. YAR-ALI POOR MOGHADAM:
THE THIRD TURN OF THE STAIRS
21. SAMMAD TAHERI:
WHITE AS THE FOAM OF THE SEA
22. ABBAS MAAROOFI:
ONE RED ROSE
23. REZA JOOLAYEE:
THE POISONED COFFEE
24. ALI-ASGHAR SHIRZADI:
STRANGER AND THE ACACIA
25. EBRAHIM NABAVI:
ENEMIES OF THE HEALTHY SOCIETY
26. MONIROO RAVANI-POOR:
THE YELLOW PEACOCKS
27. ALI MOAZZANI:
ALIVE IN THE FRAME
28. ALI KHODAEI:
THROUGH THE GLASS, THROUGH THE MIST
29. SHAHRIAR MODANI-POOR:
IF YOU HAVEN'T KILLED THE CUCKOO
30. MOHAMMAD KESHAVARZ:
HAUNTED
31. ABOO-TORAB KHOSRAVI:
MISSING

TABLE OF CONTENT:

- INTRODUCTION:
IN PREPARATION OF PERSONAL REALITY
1. SHAHRNOOSH PARSI-POOR:
THE BLUE SPRING OF KATMANDOU
 2. GOLI TARAGHI:
THE GREAT LADY OF MY SOUL
 3. MIHAN BAHRAMI:
HADJ BARIK-ALLAH
 4. GHAZALEH ALI-ZADEH:
THE TRIAL
 5. BAHRAM HEYDARI:
RADION (RADIO)
 6. NASSIM KHAKSAR:
A STEM OF VIOLET FOR "ADID"
 7. MAHMOOD TAYARI:
KA KA
 8. MOHAMMAD KALBASE:
SUDDENLY ABDOL HOSEIN KHAN
 9. REZA FAROKHFAL:
AFTERNOON PROMENADES
 10. ASGHAR ELLAHI:
THE LAST KING
 11. DJAFAR MODARRESS SADEGHI:
THE TABLE
 12. AMIR HOSEIN CHEHEL-TAN:
NOBODY CALLED ME ANY MORE
 13. NASSER ZERAATI:
ANISEH AND INSULIN
 14. MOHAMMAD MOHAMMAD-ALI:
THE RETIRED

IN SEARCH OF REALITY

31 SHORT STORIES
BY
31 CONTEMPORARY IRANIAN WRITERS

SELECTED AND INTRODUCED
BY
MOHAMMAD ALI SEPAHPOUR

Negah Publications
Enghelab Ave. Farvardin st.
Telephone 6408971
Tehran IRAN

TEHRAN
1993

IN SEARCH OF REALITY

31 SHORT STORIES
BY
31 CONTEMPORARY IRANIAN WRITERS

SELECTED AND INTRODUCED
BY
MOHAMMAD ALI SEPANLOU

TEHRAN
1993

